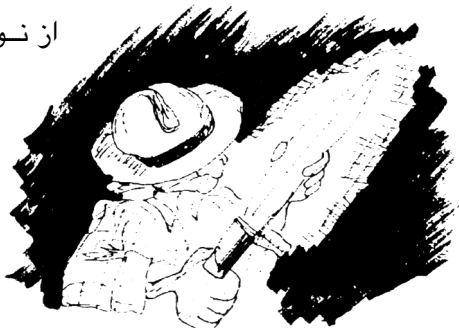


## XIII

آنتونیوی پیر کنار در ورودی کومه خود، سیگار می کشید و قمه اش را تیز می کرد. من زیر پوششِ خِر-خِر اَره، صدای جیرجیرک و خستگی در کنارش چرت می زدم. مثل ۱۰ سال قبل و ۱۰ سال بعد از آن، با بوی تند سیگار آنتونیوی پیر. آسمان دریائی شبانه بود، آنقدر بزرگ که ابتدا و انتهایش را نمی شد دید. ماه از چند دقیقه پیش، در آمده بود. ابری از نور، نوک تپه ای را که، می

توانست چشم اندازی باشد برای  
اظهار عشقی آتشین، تخته  
پرشی باشد برای یک  
شیرجهٔ جانانه و سکویی  
باشد برای پروازی جدید،



علامت گذاری کرد. رشته ای زرین، که تازه به دره، که در انتظارش بود، چشمک زد. بعد طلا به نقره بدل شد، و از نقره به سفید صد فی. با بادبان هائی بر افروخته، و بهتر از قبل، تا به بالا پرکشید. شب سبکبال گذشت. آن پائین، سکوت و دلتنگی در انتظار بود.

دسامبر ۱۹۷۵، ۱۹۸۵، ۱۹۹۵. همیشه دریا به شرق گسترش می یابد. باران نمی بارید، ولی سرما، البسه و کابوس خفه شدن تدریجی در خواب و بیداری را هم نمدار می کرد. آنتونیوی پیر با نگاهی زیر چشمی، تأیید می کند که بیدار است، و از من می پرسد:

«چه خوابی دیدی؟»

در حالی که در کیسه ام دنبال پیپ و تنباکو می گشتم، به او گفتم:

«هیچ چی.»

آنتونیوی پیر پاسخ می دهد: «پس خواب بدی می دیدی. انسان خودش را در خواب می بیند، و خود را می شناسد. و در حالی که زبان آهنینِ قمه اش را با سوهان نوازش می کرد ادامه داد: در خواب، انسان دانا است.»

پییم را که آتش زدم، پرسیدم: «بد؟ برای چه؟»

آنتونیوی پیر سوهان زدنش را متوقف کرد و بعد از امتحان کردن تیزی قمه، آن را به کناری نهاد. با دستها و لب هایش، یک سیگار و یک داستان آغاز کرد.

## داستان خواب ها

«داستانی را که برایت شرح می دهم هیچ کس برایم تعریف نکرده است. خُب، البته این را پدربزرگم برایم تعریف کرد، امّا، به من هشدار داد که فقط وقتی آن را در خواب ببینم، می توانم بفهمم. بدین ترتیب برای تو آن داستانی را شرح می دهم که خواب دیده ام، نه آن داستانی را که پدر بزرگم تعریف کرده است.»

آنتونیوی پیر پاهایش را دراز می کند و زانوان خسته اش را مالش می دهد. ستونی از دود رها می کند که از پس آن دیگر نه می توان انعکاس نور ماه را در چشمان تیز بینش دید، و نه نگاهی را که گوئی بر پاهایش لم داده است، و ادامه می دهد ...

«در هر کدام از چین و چروکهائی که در چهرهٔ پدربزرگان بزرگ متولد می شود، خدایان ما محفوظ هستند و زندگی می کنند. تاریخ است که به ما می رسد. به دست زمان علت وجودی پیشینیان ما به پیش برده می شود. در وجود پیرترین پیرها، خدایان بزرگ سخن می گویند و ما می شنویم. وقتی ابرها بر زمین تکیه می زنند، زمینی که با دستان کوچک تپه هایش، هنوز نتوانسته آنها را در چنگ بگیرد، آنگاه نخستین خدایان پائین می آیند تا با مردان و زنان بازی کنند، به آنها چیزهای واقعی بیاموزند. نخستین خدایان، خود را فقط کمی نشان می دهند، چهره ای از شب و ابر دارند. آنها خواب هائی هستند که ما می بینیم تا بهتر شویم.

به وسیلهٔ خواب، نخستین خدایان با ما حرف می زنند و به ما آموزش می دهند. انسانی که خواب دیدن بلد نباشد، خیلی تنها می ماند، و جهلش را با ترس پنهان می کند. برای این که بتوانند حرف بزنند، بشناسند و شناخته شوند، نخستین خدایان، به مردان و زنان ذرت، خواب دیدن را آموختند، و به ایشان همراهانی دائمی دادند تا با ایشان زندگی را سپری کنند.

همراهان دائمی مردان و زنان واقعی، پلنگ خالدار، عقاب و گرگ هستند. پلنگ خالدار، برای نبرد، عقاب، برای پرواز خواب ها، و گرگ برای اندیشیدن و احتراز کردن از عملی که تحت تأثیر نیرنگِ قدرتمندان انجام شود.

در دنیای نخستین خدایان، همان ها که جهان را شکل داده اند، همه چیز خواب است. زمینی که در آن زندگی می کنیم و می میریم، آئینهٔ بزرگی است از خوابی که در آن خدایان زندگی می کنند. خدایان بزرگ، همه با هم زندگی می کنند. مساوی هستند. کسی نیست که بالا باشد، یا پائین. کاری که دولت با تجزیه کردن جهان و قرار دادن تنی چند در بالا و

بسیاری در پائین، انجام می دهد، بی عدالتی است. جهان نباید این گونه باشد. جهان واقعی، خواب بزرگ نخستین خدایان، همان ها که جهان را زائیدند، بسیار بزرگ بود و همه به مساوات روی آن جای می گرفتند. مثل جهان امروز نبود که کوچکش کرده اند تا تعداد کمی بالا باشند و بسیاری پائین. دنیای امروز کامل نیست، آئینه خوبی نیست که بتواند دنیای خواب را، جائی را که در آن نخستین خدایان زندگی می کنند، بازتاب دهد.

برای همین، خدایان به انسان های ذرت آئینه ای هدیه کردند، که به آن شأن انسانی می گویند. در آن آینه، انسان ها خود را برابر می بینند و اگر برابر نباشند، شورش می کنند. بدین گونه شورشگری اولین اجداد ما آغاز شد، همان ها که امروز در ما می میرند، تا ما زندگی کنیم.

آئینه شأن انسانی برای شکست اهریمنانی است که ظلمت را رواج می دهند. با نگاه در آئینه، ناخدای ظلمت، خود را می بیند، که هیچ چیز تشکیلیش نداده است. مثل آن که هیچ نیست، مقابل آئینه شأن انسانی، ناخدای ظلمت، همان که جهان را نابرابر کرد، در هیچ از هم می باشد.

برای این که جهان بتواند بخوابد، خدایان چهار نقطه تعیین کردند. نه برای این که جهان خسته بود، بلکه برای این که مردان و زنان، برابر گام بردارند، برای این که همه بتوانند در آن جائی داشته باشند، برای این که هیچ کس بر فراز دیگری نباشد. خدایان دو نقطه گذاشتند برای آن که بتوان پرواز کرد و بر روی زمین بازگشت. برای این که مردان و زنان واقعی گام بردارند، خدایان یک نقطه قرار دادند. هفت نقطه اند که به جهان جهت می دهند و به مردان و زنان واقعی، کار: پیش رو و پشت سر، این سو و آن سو، بالا و پائین، و هفتمی، راهی است که خوابش را می بینیم، هدف مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی.

خدایان، به هر مادری، برای هر پستان، یک ماه هدیه دادند، تا

مردان و زنان نوین، از آنها خواب تغذیه کنند. آن پستان ها مملو از تاریخ و خاطره است، بدون آن ها، تنها خوراک مردان و زنان نوین، مرگ و فراموشی خواهد بود. زمین، مادرِ کبیرِ ما، برای مردان و زنان واقعی، دو پستان دارد که می گویند: «بگذار خواب ببینیم» و به خود می گویند: «بگذار مبارزه کنیم».

آنتونیوی پیر ساکت شد. یا او ساکت شد، یا شاید من خوابم برد. خوابی که در آن خواب می بینم، خوابی را که می شناسم، خوابی را که می فهمم ...

در آسمان، پستان ماه، به جاده شیر، شیر می بخشید. سحر پادشاه بود و هم چیز آماده کار، آماده برای خواب دیدن، آماده برای مبارزه کردن.